هو العليم

شرح و تبیین احکام و تکالیف اولیاء الهی

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک 1415 - مجلس ششم

بیانات

حضرت آیة‌اللَه حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس الله سره

أعوذُ باللَهِ منَ الشّیطانِ الرّجیم

بسمِ اللَه الرّحمنِ الرّحیم

الحمدُ لِلّه ربِّ العالمینَ و الصّلاةُ و السّلامُ علیٰ أشرَفِ المُرسَلینَ

و خاتمِ النّبیّینَ أبی‌القاسمِ محمّدٍ و علیٰ آلِهِ الطّیِّبینَ الطّاهرینَ

و اللعنةُ علیٰ أعدائِهم أجمَعین

إلهی لا تُؤَدِّبنی بِعُقوبَتِکَ و لا تَمکُر بی فی حیلَتِکَ! مِن أینَ لی الخَیرُ یا رَبِّ و لا یوجَدُ إلّا مِن عِندِکَ؟! و مِن أینَ لیَ النَّجاةُ و لا تُستَطاعُ إلّا بِکَ؟![[1]](#footnote-1)

# تشابه حال اولیای خدا به اطفال، در ارجاع تمام خیرات به پروردگار

 مبدأ همۀ خیرات ـ خیر به‌طور اطلاق ـ فقط وجود پروردگار است، و بقیّۀ اشیاء و مخلوقات، همه مرائی و مظاهر خیرات او هستند. انسان در مقام کثرت به‌واسطۀ تعلّقاتش که از ناحیۀ ابتعاد از مبدأ پیش می‌آید که تمام اینها ناشی از بُعد و فاصله‌ای است که از آن مبدأ می‌گیرد، کم‌کم این خیرات را در خودش تبدیل به سیّئات می‌کند.

 وقتی به بچّه‌ها نگاه کنیم می‌بینیم که چون اینها به مبدأ نزدیک هستند و به این دنیا و مظاهر عالم کثرت آلوده نشده‌اند، جهات خیر در آنها أقوای از جهات شر است؛ در انفاق آن توهّمات و تخیّلاتی که ما داریم و آن مِیْزهایی را که ما داریم ندارند؛ در همبستگی‌ها آن وجوه افتراقی که ما برای خود می‌تراشیم، آنها آن وجوه افتراق را ندارند. فرض کنید بچّه‌ای که سه سالش است و از ثروتمندترین افراد است با آن بچّه‌ای که گدا است، اصلاً هیچ تفاوتی از این نظر نمی‌گذارد و می‌گوید بیا باهم رفیق بشویم. این الآن اصل‌الوجود و به عبارت دیگر، صرف‌الوجودِ او در نظرش است؛ تعیّنات که در نظرش نیست. اینکه حالا من که هستم و بابایم که هست، این حرف‌ها را نمی‌فهمد و می‌گوید تو مثل من هستی، بیا باهم رفیق بشویم؛ بچّه‌ها همین هستند دیگر! یک بچّۀ سه ساله‌ای خیلی قشنگ و خیلی زیبا و خیلی ثروتمند است، یک بچّۀ سه یا چهار ساله‌ای هم متوسط است، می‌بینیم اصلاً این جهات در نظر اینها نیست؛ این به‌خاطر این نیست که خودش نزدیک است، بلکه هنوز از مبدأ خیر دور نشده است و جهات شروری که ما در نظر داریم هنوز این را فرانگرفته و دور و بر این را نگرفته است، و حساب‌هایی که ما برای خودمان می‌کنیم هنوز دامن‌گیر اینها نشده است، لذا اینها به هیچ وجه من الوجوه این جهات کثرت و جهات شر را در نظر نمی‌آورند. آن‌وقت هرچه بزرگ‌تر بشوند مدام کم می‌شود؛ این بچّه‌ای که به دنیا می‌آید، اول خیلی پاک است، بعد کم‌کم می‌آید در اینجا و آلوده می‌شود و مدام خودش را در اینجا مستکین و دارای استکانت احساس می‌کند و برای خودش حساب و کتاب باز می‌کند.

 یک‌وقت خدمت مرحوم آقای حدّاد بودیم، ایشان می‌فرمودند:

من وقتی نگاه به این بچّۀ شیرخوار می‌کنم می‌بینم در عین حالی که تمام عوالم وجود در این بچّه منطوی است و این قابلیّت دارد که تمام عوالم را در خودش جای بدهد، ولی در عین حال هیچ چیز از خودش ندارد!

و بعد می‌فرمودند ـ البتّه طرفشان اشخاص دیگری بودند ـ:

من وقتی با بچّه‌ها هستم خسته نمی‌شوم، هرچه هم با آنها باشم خسته نمی‌شوم؛ ولی دو دقیقه که با آدم‌های بزرگ بنشینم خسته می‌شوم!

 یک دفعه هم می‌فرمودند:

من حاضرم چهار هزار دینار بدهم که یک ساعت به این ادارات مراجعه نکنم!

البته منظورشان ادارات زمان شاه بود، یعنی همان زمان سابق. بعد به بعضی از افراد می‌فرمودند:

چون بچّه‌ها از خودشان هیچ چیز ندارند، لذا من خسته نمی‌شوم و هرچه با آنها بنشینم خسته نمی‌شوم!

 آن‌موقع آقا سیّد ابوالحسن کوچک بود و می‌آمد پیش آقای حدّاد، و ایشان می‌فرمودند: «من هرچه با این آقا سیّد ابوالحسن بنشینم خسته نمی‌شوم!» لابد از دست ما خیلی ناراحت بودند و آن‌موقع آقا سیّد ابوالحسن حالی داشت که در عین حال که می‌آمد، دست ایشان را می‌بوسید ولی هیچ از مقام خودش تنازل نمی‌کرد، یعنی خیال نکن آقای حدّاد هستی! امّا مثلاً ما پیش ایشان می‌آمدیم و می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم و خب یک‌خرده بزرگ شده بودیم و آن‌موقع من سیزده یا چهارده ساله بودم و برای آقای حدّاد حسابی باز می‌کردیم، البتّه به روحیّات هم بستگی دارد؛ ولی آقا سیّد ابوالحسن حدود ده سال یا نه سالش بود و می‌آمد پیش آقای حدّاد می‌نشست و دست آقای حدّاد را هم می‌بوسید ولی هیچ از مقام خودش تنازل نمی‌کرد که مثلاً حالا ما در مقابل شما کرنش و تعظیم کنیم، نه ابداً! لذا ایشان می‌فرمودند: «من هرچه با این می‌نشینم خسته نمی‌شوم!» به جهت اینکه این در یک فکر و در یک عالمی بود که در آن عالم هنوز مسئلۀ تعظیم و احترام و کرنش اصلاً مطرح نبود، یعنی به کثرت نزول پیدا نکرده بود. ما را تقسیم می‌کردند ـ البته همان زمانی که ایران تشریف آورده بودند ـ و می‌فرمودند:

آقا سیّد محمّدصادق دیگر وارد کثرت شده، آقا سیّد محسن بینابین است، آقا سیّد ابوالحسن همان بالاست!

 و تمام اینها به‌خاطر این است که آن بچّه، خوبی را از خدا می‌بیند و از خودش نمی‌بیند؛ لذا وقتی که از خودش ندید و از خدا دید، در اینجا مسائل تفاوت پیدا می‌کند، احکام و تکالیف تفاوت پیدا می‌کند. تا وقتی در آنجاست تکلیفی نیست؛ وقتی که به خودش آمد و کم‌کم متوجّۀ کثرت شد، ممیّز می‌شود و تکالیف فرق می‌کند؛ وقتی که باز به خودش آمد، بالغ می‌شود و تکالیف تفاوت پیدا می‌کند.

 اولیای خدا هم وقتی که تمام این جهات شرور در وجودشان تبدیل به جهات خیر شد، دیگر در کردارشان فقط خیر محض حاکم است؛ اگر دیگر جهات نفسانی در اولیای خدا حکومت نکرد، آن‌موقع تکالیف برای آنها تفاوت پیدا می‌کند.

# از بین رفتن موضوع تحقّق تکالیف در اولیای خدا

 انسان به واسطۀ دفع جهات شرور به مرحله‌ای می‌رسد که تمام وجود او را خیر محض می‌گیرد و دیگر از عالم نفس عبور می‌کند و دیگر نفسی ندارد، هرچه می‌بیند به چشم او می‌بیند و هرچه را که می‌شنود به گوش او می‌شنود و هرچه را احساس می‌کند به احساس اوست و هرچه را که فکر می‌کند با الهام اوست و هر قدمی که برمی‌دارد با حرکت اوست؛ وقتی که این‌طور شد و دیگر برای او نفسی باقی نماند، دیگر آنچه که در خیال ما می‌آید در خیال او نمی‌آید، بلکه به صورت صحیح و منطقی خودش می‌آید؛ و آنچه را که ما برای خود نیکو می‌پنداریم، او آن چیز را براساس حق و براساس منطق نیکو می‌پندارد. مولانا در اینجا اشعار خیلی خوبی دارد.[[2]](#footnote-2)

 ولی وقتی انسان به مقام ولایت می‌رسد و از نفس می‌گذرد و وجودش مندک و فانی در وجود پروردگار در عالم بقاء می‌شود، دیگر در عالم کثرت نفسی ندارد؛ نفس بشری ندارد، نفس مادّی ندارد، نفس دارد ولی نفس او نفس الهی است، غذا را می‌خواهد برای منفعتی که این غذا برای او دارد، زن را می‌خواهد به جهت خود وجود زن و ارتباط بین او و بین زن در ارتباط با خدا، نه اینکه زن را بخواهد برای خودش.

 آن‌وقت دیگر در اینجا مسائل و تکالیف تفاوت پیدا می‌کند، چون ما می‌دانیم که تکالیف براساس تحقّق موضوع است و تا موضوع نباشد طبعاً حکم تکلیفی هم نیست. حکم در وقتی است که موضوع تکلیف محقّق بشود والاّ در مرحلۀ شأنیت باقی می‌ماند و تنجّز پیدا نمی‌کند. وجوب حج در وقتی می‌آید که من مستطیع باشم؛ اگر مستطیع نباشم، وجوب حجّی هم در کار نیست. نماز وقتی می‌آید که وقت نماز یعنی زوال شمس بشود، وقتی نشود صلاة ظهری هم در کار نیست. لذا تکلیف در مرحلۀ شأنیّت خودش است و در مرحلۀ شأنیّت کاری انجام نمی‌دهد مگر شأنیّت، و برای انسان و برای مکلّف الزامی نمی‌آورد.

 اولیای خدا تکلیفشان در مقام بقاء، با مقام قبل از بقاء تفاوت پیدا می‌کند و آنها دارای تکالیف دیگری می‌شوند.

 وقتی که من چشم ندارم، ﴿قُل لِّلۡمُؤۡمِنِينَ يَغُضُّواْ مِنۡ أَبۡصٰرِهِمۡ﴾[[3]](#footnote-3) شامل بنده نخواهد شد، چون موضوع غضّ بصر در من منتفی است، من چشم ندارم و موضوع منتفی است؛ این حکم به کجا بخورد و با کدام چشمم مؤمنات را تماشا کنم؟! وقتی که شخصی از رجولیّت می‌افتد، حکم زنا دیگر از او منتفی می‌شود، ﴿ٱلزَّانِيَةُ وَٱلزَّانِي فَٱجۡلِدُواْ كُلَّ وٰحِدٖ مِّنۡهُمَا مِاْئَةَ جَلۡدَةٖ﴾[[4]](#footnote-4) شامل این نمی‌شود و حرمت زنا اصلاً دیگر متوجّه این نمی‌شود، چون موضوع نیست. چطور اینکه بچّه قبل از بلوغ اصلاً نسبت به او تکلیف تعلّق نمی‌گیرد، چون موضوع برای تکلیف در او منتفی است و او باید به مرحلۀ بلوغ برسد تا بگویند هذا بالِغٌ، فَإذا صارَ بالِغًا فَهو مُکَلَّفٌ؛ وقتی که بنده مکلّف نشدم و موضوع تکلیف در من منتفی است، این حکم تکلیف به کجای من تعلّق می‌گیرد؟! چطور اینکه ما یک احکامی برای زن داریم مانند دماء ثلاثه و امثال ذلک، که زن موضوع تکلیف دماء ثلاثه است و به مرد کاری ندارد و اصلاً ربطی به مرد ندارد؛ همین‌طور احکامی که مربوط به خصوص مردان است، شأناً هم اصلاً به زن‌ها تعلّق نمی‌گیرد، به‌خاطر اینکه زن احکام مختصّ به خودش را دارد و مرد احکام مختصّ به خودش را، چطور ممکن است خدا تکلیفی را که برای زن است متوجّه مرد بکند ولو شأناً؟! شأناً: یعنی اگر یک‌وقت موضوعِ برای تکلیف بود، آن‌موقع این تکلیف نسبت به این موضوع منجّز می‌شود. اینهایی که مراتب اربعۀ تکلیف از مقام انشاء و شأنیّت و تنجّز و فعلیّت را درست کردند و خلاصه قدری وقت زیادی داشتند، می‌گویند: اگر یک‌وقت موضوع برای تکلیف محقّق شد، تکلیف متوجّه تو می‌شود؛ من باب مثال اگر یک‌وقت این مرد با اعجاز تبدیل به زن شد، حکم دماء ثلاثه هم برای او هست، یا اگر یک‌وقت این فرش با اعجاز حضرت عیسی تبدیل به مرد شد، حکم تکالیف راجع به این هست؛ پس الآن هم حکم تکالیف شأناً متوجّه این فرش و این سنگ می‌شود! واقعاً جای تعجّب دارد! این حرف‌ها چیست؟! این اباطیل چیست؟! وقتی کسی چشم ندارد، ﴿يَغُضُّواْ مِنۡ أَبۡصٰرِهِمۡ﴾ شامل او نمی‌شود، چشم ندارد؛ مگر اینکه با گوشش ببیند!! وقتی کسی پا ندارد، حرمت مشی به دار غصبی شامل این نخواهد شد؛ وقتی کسی دست ندارد احکامی که متعلّق به ید است شامل این نخواهد شد، نه شأناً و نه تنجّزاً و نه فعلیّتاً، به هیچ وجه من الوجوه! بله، لو فُرِض، بنا بر قضیّۀ شرطیّه، اگر یک‌وقت این دست پیدا بکند، آن‌موقع تازه حکم شأنی راجع به این می‌آید، نه تنجّزاً!

 آن‌وقت شما دیگر از اینجا بفهمید که چه می‌خواهم بگویم؛ کسانی که در مراتب بالا می‌روند، دیگر موضوع برای تکالیف جزئی از اینها ساقط می‌شود! در روز قیامت چرا حرمت نظر به مرأة از میان برداشته می‌شود؟ آنجا دیگر این حرف‌ها نیست، در قیامت نفس وجود ندارد، و چون وجود ندارد حرمت نظر هم دیگر نیست؛ پس برای اولیای خدا حرمت نظر به إمرأة نیست!

# حجّیت فعل ولیّ خدا فقط در صورت علم به ملاکات آن

 تلمیذ: یعنی افعالی که ولیّ خدا انجام می‌دهد، به مقتضای خودش انجام می‌دهد و دیگر به ما ربطی ندارد، پس برای ما حجّت نیست.

 استاد: مگر شما منبرهای حقیر را در دهۀ گذشته گوش نکردید؟! حالا یک دور مرور کنید! إن‌شاءاللَه امسال هم قصد دارم ادامه بدهم. اصلاً مبنای اصولی ما این است که فعل اولیاء در صورتی برای ما حجّت است که ما به ملاک پی ببریم، اگر پی نبریم حجّیت ندارد، صد دفعه گفتم حجّیت ندارد! لذا برای اولیای خدا جواز نظر به مرأة و عدم جواز فرقی نمی‌کند؛ چون عدم جواز نظر به مرأة، در صورت تحقّق موضوع، که وجود مکلّف در عالم نفس است، آمده است. وقتی نگاه به زن مردم می‌کنیم و می‌گوییم چه زیبا است و ای کاش برای من بود؛ اشکال اینجا است! اگر نگاه به زن بکنی و هیچ در دلت نیاید که خوب بود برای من بود و خوب بود...، دیگر اشکال ندارد، آن‌وقت نگاه کنید! ولی راحتتان کنم، این فعلاً برای ما مقدور نیست! بلند نشوید و بروید و بگویید آقا سیّد محسن گفت نگاه کن؛ نه‌خیر، به این زودی‌ها مقدور نیست!

# دلیل احکام اختصاصی اولیاء الهی

 روایت دیدم که سلمان وارد خانۀ حضرت زهرا می‌شد و حضرت زهرا مشغول کارهای خودش بود[[5]](#footnote-5) و این اختصاص به سلمان داشت. روایتی که دربارۀ جابر است روایت ضعیفی است،[[6]](#footnote-6) اگرچه دربارۀ جابر بن عبداللَه هم داریم که می‌گوید:

وارد خانۀ حضرت زهرا شدم و... دیدم که صورتش زرد است و دستانش ورم کرده و چه‌کار کرده است و... گریه‌ام گرفت و پیش پیغمبر آمدم و....[[7]](#footnote-7)

 امّا روایتی که من دیدم مربوط به رفت‌وآمد مکرّر سلمان در منزل حضرت زهرا بود،[[8]](#footnote-8) و برداشت من از روایت این بود که حضرت زهرا حالا نه اینکه مویشان را ظاهر کنند و این حرف‌ها، ولیکن به طور عادی رفت‌وآمد و حرکت می‌کردند. اولیاء به زن نگاه می‌کنند به نظر وجه‌اللَهی؛ چطور اینکه اگر الآن جبرئیل بیاید زن شما را نگاه بکند، شما نمی‌گویید کار زشتی است! خب این ملائکه‌ای که دارند زن‌های ما را می‌بینند هیچ گفتیم که خدایا چرا ملائکه دارند زن‌های ما را می‌بینند؟! یا خود خدا نمی‌بیند؟! ملائکه نمی‌بینند؟! الآن یک سؤال از شما می‌کنم: آقا که بر همۀ اعمال و کردار ما اطّلاع دارند و این را ما یقین داریم، یعنی می‌توانیم بگوییم که دیگر به‌عنوان یک اصل موضوعی می‌پذیریم و قبول داریم، آیا احتمال نمی‌دهیم که آقا زن‌های ما را در آن عالم باطن دیده باشند؟! یا اینکه اصلاً چون قضیه یک قضیۀ زشتی است و قبح دارد و... اصلاً اولیای خدا متوجّه این حساب‌ها نمی‌شوند! چرا نمی‌شوند؟! تقریباً حدود یک ماه پیش روایتی دیدم که مأمون آمد به حضرت رضا گفت که: «من دلم می‌خواهد از این کنیز بچّه بزایم!» حضرت فرمودند:

همین کنیز از تو یک بچّه می‌زاید که أشبَهُ الناسِ بأُمِّهِ؛ [شبیه‌ترین مردم به مادرش می‌باشد] که دست راستش یک انگشت زیاد دارد و پای راستش هم یک انگشت زیاد دارد.[[9]](#footnote-9)

 حضرت رضا مگر زن را ندیده بود؟! تا نبیند که نمی‌آید بگوید: «أشبَهُ الناسِ بأُمِّهِ!» اگر مأمون بگوید: یا بن رسول‌اللَه چه می‌گویی؟! تو که می‌گویی «أشبَهُ الناسِ بأُمِّهِ» یعنی آمده‌ای و او را تماشا کردی؟! حضرت می‌گوید: من کی تماشا کردم؟! می‌گوید: پس دروغ می‌گویی! حضرت می‌گوید: من همۀ زن‌هایتان را دیده‌ام! آن مقام اصلاً مقام قبح نیست، آن مقام اصلاً مقام نفس نیست؛ در آن مقام همیشه حُسن محض است!

 این تکلیفی که الآن برای ما می‌آید، اولیاء از این تکلیف گذشته‌اند و موضوع این تکلیف دیگر در آنها از بین رفته و له شده و مضمحل شده است و دیگر هیچ‌گونه اثری از این نفس در آنها نیست تا اینکه تکلیف به ﴿يَغُضُّواْ﴾ و امثال ذلک بیاید. به تناسب بین حکم و موضوع، حکم به «غُضّوا»؛ [چشمان خود را پایین بیندازید!] برای فساد و إفساد است؛ اگر فساد و إفساد نبود «غُضّوا» و «اغضُضنَ» دیگر معنا نداشت!

 جوان پیش پیغمبر می‌آید و می‌گوید:

یا رسول‌اللَه، وقتی که ما خدمت شما هستیم، چه و چه هستیم؛ ولی وقتی که می‌رویم و نگاهمان به یک زن می‌افتد، هرچه هست از دست می‌رود![[10]](#footnote-10)

 حضرت آیۀ حجاب را می‌آورد که: ﴿قُل لِّلۡمُؤۡمِنِينَ يَغُضُّواْ مِنۡ أَبۡصٰرِهِمۡ﴾.[[11]](#footnote-11)و[[12]](#footnote-12) تمام اینها برای فساد و افساد است؛ اگر فساد و افسادی اصلاً در میان نباشد، اینها دیگر معنا نداشت! چرا اشکالی ندارد که پسر بچّۀ سه ساله و دختر چهار ساله یکدیگر را نگاه بکنند؟! چون فسادی در کار نیست، ممیّز نیستند، فکر ندارند، شعور ندارند.

 تلمیذ: مسئلۀ عِنّین هم همین‌طور است؟

 استاد: مسئلۀ عِنّین فرق می‌کند، در قضیۀ عنین چون خاطره‌اش در ذهن می‌ماند و آن خاطره او را اذیّت می‌کند، از این نظر حکم می‌آید. بله، اگر به نحوی باشد که اصلاً مسئلۀ زن و مردی برای او تفاوتی پیدا نکند و این مسئله در وجود او دیگر منتفی شده باشد، ولو به مقام کمال هم نرسیده باشد، حکم نیست و اشکالی هم ندارد؛ انگار دارد به این پارچ نگاه می‌کند.

 من خودم افرادی را دیدم که در یک حالت خاصّی بودند که به چیزی هم کاری نداشتند و واقعاً برای آنها تفاوتی نداشت، یعنی نگاه به زن در آنها هیچ‌گونه أثری ایجاد نمی‌کرد؛ خب این در آن موقع حکم ندارد.

 البته این مسئله‌ای که عرض کردم خیلی مسئلۀ دامنه‌داری است که فقط من به‌عنوان اجمال و اشاره عرض کردم؛ امّا ما دیگر این قضیه را گسترش می‌دهیم و می‌توانیم باز بکنیم، و این دیگر به مسائل علم اجمالی کشیده می‌شود که آیا احتراز از جمیع اطراف علم اجمالی واجب است یا واجب نیست؟ و تکلیف به کدام تعلّق می‌گیرد؟ که اصلاً در بحث‌های اصولی می‌رود و از بحث خارج می‌شویم. ولی بالاجمال، هر حکمی یک موضوعی می‌خواهد، موضوع نباشد حکم هم نیست؛ شأنیّت و تنجّز و این حرف‌ها را هم بریزیم کنار!

# توجّه مطلق اولیای خدا به خیر محض

 اولیای خدا به این مرحله می‌رسند که فقط و فقط خیر محض می‌بینند و دیگر شرّی در آنها نیست، به حقِّ مطلب نگاه می‌کنند و دیگر در وجود خودشان چیزی را احساس نمی‌کنند؛ عملی را که انجام می‌دهند خودشان را دیگر لحاظ نمی‌کنند، و در کاری که انجام می‌دهند خودشان را مطرح نمی‌کنند، می‌خواهند ببینند کار چگونه است و اینکه این کار صحیح است یا صحیح نیست.

 امّا ما این‌طور نیستیم، ما وقتی که با مسئله‌ای برخورد می‌کنیم، اوّل خودمان را در نظر می‌گیریم، بعد آن کار را؛ مثل اینکه به یک مأمور دولت یک برنامۀ خرید یا پیمانکاری یا... بدهند، اوّل نگاه می‌کند ببیند چقدر پول در جیب خودش می‌رود و اینکه نقشه را چطور بکشیم که پول در جیبمان برود، بعد آن‌وقت این امر را در خارج انجام بدهیم. امّا اولیای خدا در کاری که انجام می‌دهند اصلاً موضوع خودشان مطرح نیست!

# لزوم اقتدا به سیرۀ مرحوم علاّمه طهرانی رضوان اللَه تعالیٰ علیه در توجّه به مبدأ خیر

 رفقا شاید یادشان بیاید؛ الآن که می‌آمدیم، در همین راه صحبت شد که ما یک قوم‌وخویش سببی داشتیم که از دنیا رفته است ـ خدا رحمتش کند ـ و او همان کسی است که آقا بعضی وقت‌ها اسمش را در کتاب‌ها به اشاره آورده‌اند و از او خواب‌ها و حالاتی را تعریف کردند. جریان معجزۀ حضرت رضا در روح مجرد مربوط به چشم ایشان است،[[13]](#footnote-13) و من همۀ آنها را یادم است. او آدمی بود که سه بار و شاید چهار بار پیش آقا آمد و برگشت، تا اینکه در آخر کار به‌واسطۀ بعضی از مسائل انقلاب و... رفت؛ البته قبل از آن، قدری سرد شده بود. واقعاً خدا می‌داند که چقدر آقا به این محبّت کردند! در همان قضیّۀ ما حرفی که این شخص زد، این بود که گفت: «آقا دایی کاری که کرده است، کار رسول‌اللَه است که مثلاً آقا سیّد محسن را به این داد!» یعنی این کار از پیغمبر برمی‌آید، و خلاصه دیگر خیلی گرم و... بود. وقتی که آقا مکّه رفته بودند، این می‌آمد قم پیش ما. البته آن‌موقع با یک شخص دیگری هم خیلی رفیق بود، و او نمی‌خواست که این با ما باشد و مدام پیش این علیه ما می‌گفت. یک روز قم آمد و ما باهم برمی‌گشتیم طهران، در همان جادّۀ قدیم در زمان شاه، من رو کردم به او و گفتم: نامه و خبری از آقا نداریم! گفت: «می‌دانید الآن کجا هستند؟ الآن دارند این کار را انجام می‌دهند و همه حالشان خوب است؛ خیالت هم راحت!» گفتم: ای و اللَه! بارک اللَه! خب راست هم بود. گفتم: دیروز کجا بودند؟ گفت: «دیروز مسجد مباهله و... رفتند و برگشتند.» گفتم: فردا کجا هستند؟ گفت: «فردا را نمی‌دانم، هروقت رفتند آن‌موقع به تو می‌گویم.» ایشان این‌طور حالاتی داشت و بعد هم که آمدند دیدیم آن مسائل و حرف‌هایش درست بود. و خلاصه کارهایی هم می‌کرد و مسائل غیرعادی هم انجام می‌داد که البته آقا هم او را نهی می‌کردند. کارش دیگر به جایی رسیده بود که مسائلی می‌گفت که رفقای دیگر تحمّل نمی‌کردند و اشکال می‌کردند؛ و خب روی حرارتش و عشقش و داغی‌اش حرف‌هایی هم می‌زد که حرف‌های صحیحی نبود، مسائلی می‌گفت که رفقای دیگر قدری به او اعتراض داشتند، و آقا خیلی به او محبّت کردند تا اینکه کم‌کم مقداری که جلو آمد ـ خدا برای انسان پیش نیاورد یا اگر پیش می‌آورد خودش دست انسان را بگیرد! ـ هم‌دوش با مسائل آقا، مسائل خودش مطرح شد و نتوانست آن جهات جلالیّه را تحمّل کند، و حرکت هم که بی‌جلال نمی‌شود و جمال باید توأم با جلال باشد. خب مقداری توقّع نداشت تا اینکه یک روز به من گفت:

چرا آقا فلان سیّد را نمی‌پذیرند، یک آدم به این خوبی و یک‌چنین شخصی را نمی‌پذیرند، در مقابل فلان شیخ را می‌پذیرند که با آدم‌های ناجور سر و کار دارد؛ این باید بیاید پیش آقا ولیکن آقای فلانی نباید بیاد؟!

 گفتم: خوب است که شما هم حلقۀ ارادت چند نفری را به‌جای آقا بگیرید و مشغول شوید! کم‌کم دارید از حدّتان فراتر می‌روید! چرا با این مسائل مشغول نمی‌شوید؟!

 گفتم که اولیای خدا کارهایشان در حیطۀ تفکّر ما نمی‌گنجد! پیغمبر با همه‌گونه از افراد بود و با همه‌کس نشست‌وبرخواست می‌کرد و کسی به آن مصالح پی‌نمی‌برد جز افراد معدودی من‌جمله امیرالمؤمنین، بقیّه پی‌نمی‌بردند!

 در قضیّۀ دیگری یک‌روز شخصی که از رفقا هم هست، پیش آقا آمده بود و اشکال می‌کرد که اینها این‌طور هستند و این اشکالات را دارند و این مسائل را دارند، و چرا ما این مطالب را از اینها می‌بینیم؟! بعد آقا فرمودند که:

من نمی‌خواهم خودم را تشبیه به رسول‌اللَه کنم، ولی شما این اشکالی که به من می‌کنید به رسول‌اللَه هم وارد است که چرا پیغمبر با این افراد نشست‌وبرخواست می‌کرد و چرا درب منزلشان برای اینها باز بود؟!

 یک‌وقت صرف نظر از آن جهات ولایی، شخصی مأمور به باطن است و با افراد زیادی سر و کار ندارد. فلان شخص است که وقتی عدد اصحابش به هفت نفر می‌رسد، فکر می‌کند که چین را فتح کرده است و می‌گوید: «الحمدلله که عدد اصحاب من عدد اصحاب کهف است!» خلاصه یک‌وقت مأمور به باطن است و با کسی رفت‌وآمد ندارد، خب این تفاوت می‌کند.

 ایشان گفتند که مگر پیغمبر با آنها نبودند؟! چند نفر از آنها با پیغمبر بودند؟! آنچه دربارۀ آنها است، در مرام و مکتب ایشان هم همان‌گونه باشد.

 شخصی خدمت ایشان آمده بود و داشت اعتراض می‌کرد که چرا شما با اینها هستید، اینهایی که به این قِسم هستند، این‌طور هستند و این کیفیّت را دارند و این حرف‌ها را می‌زنند؟! چرا مثلاً به‌طور خصوصی و... که من دیگر به اجمال می‌گویم؛ ایشان می‌فرمودند که: «ترس من این است که علی و حوضش بماند!» خلاصه، یعنی اگر صحبت در این بشود که چوب جلال از آستین دربیاید و شروع به تاراندن بکند، فقط علی می‌ماند و حوضش!

 لذا اگر با همین کیفیّت و با همین سلاّنه‌سلاّنه و آرام‌آرام بیایند، آن کسی که باید مطلب را بگیرد، با همین کیفیّت می‌گیرد، و من به شما اطمینان می‌دهم آن کسانی که باید حرکت بکنند، با همین مسائلی که کم‌وبیش مطرح است حرکت خودشان را می‌کنند و بی‌صدا پیالۀ خودشان را هم می‌زنند!

 در آن‌وقت این بندۀ خدا که این‌همه آقا به او محبّت کردند، خلاصه کم‌کم به واسطۀ بعضی از جهات و... دیگر از آقا فاصله گرفت، و حالا ای کاش فقط فاصله می‌گرفت! کم‌کم شروع کرد به طعنه‌زدن و مسخره‌کردن و این حرف‌ها و اینکه این آقا دایی هم چند نفر مثل میثم تمّار باید دورش باشند و ما می‌خواهیم دنبال نان بگردیم، و یک دفعه می‌گفت: «ما گندم از بهشت خوردیم و بیرون‌مان کردند!» و مسخره می‌کرد. این قضایا کم‌کم گذشت و ایشان آمدند در مشهد، تا اینکه مسئله‌اش با آقا قدری بالا گرفت و به واسطۀ ارتباطاتی که این طرف و آن طرف پیدا کرده بود، خیلی مفصّل وارد در دنیا شده بود و دیگر کارهایی می‌کرد و مسائلی داشت و بندوبست‌هایی و دیگر در بیت کذا و کذا هم بود و بگیر و ببند و دستور بده، و خلاصه این‌طوری شده بود!

 یک‌وقت جریانی برای ما اتّفاق افتاد که شخصی از بعضی از مسائل اطّلاع داشت ـ ذهنتان به شخص مشخّصی نرود، چون قطعاً نمی‌شناسید و من هم اسم نمی‌برم ـ و یک روز ما را دید و خیلی از دیدن ما تعجّب کرد؛ گفتم: چرا این‌قدر تعجّب می‌کنی؟! گفت:

من تعجّب می‌کنم که چطور تو زنده هستی؟! چون مسائلی برای تو گسترده شده بود که هیچ شخصی امید رهایی از آن را ندارد، و من تعجّب می‌کنم که چطور تو زنده‌ای؟!

 و بی‌جهت هم نمی‌گفت، و بعد ما مطّلع شدیم که قضایایی بوده است.

 آن شخص مسئله‌اش با آقا دیگر خیلی بیخ پیدا کرد و سر از مسائل رکیک و علنی و فحّاشی و... درآورد، یعنی قضایا و مطالبشان دیگر خیلی از حدّ منطقی فاصله گرفته بود! آقا در سفری که می‌خواستند مکّه مشرّف بشوند، می‌آیند طهران و به دیدن ارحام من‌جمله همین شخص می‌روند، دیگر حالا این شخص یا در منزل بود و نیامد یا بیرون بود، در هر صورت آنجا می‌روند و عیالشان پذیرایی و صحبت و... می‌کند؛ در همان وقتی که عیالش و خودش در یک موضع خیلی وقیحانه‌ای نسبت به بعضی از جریانات قرار داشتند، یعنی قضیه از قباحت گذشته بود!

 آقا مکّه می‌روند و برمی‌گردند، و چهار پنج روز طهران بودند و اقوام می‌آمدند، امّا ایشان به دیدن آقا نمی‌آید. از این جریان می‌گذرد و آن مسئلۀ بمباران و موشک‌باران طهران و... می‌شود و آن شخص یک منزلی در مشهد می‌خرد و دخترانش را به همان دانشگاه مشهد منتقل می‌کنند و خودش هم این‌طرف و آن‌طرف و خارج و... می‌رفت. یک روز آقا با یکی از اقوامی که در مشهد داشتیم می‌روند دیدن زن و بچّۀ همین شخص و اتّفاقاً خودش هم آنجا بود، وقتی که بیرون می‌آیند، رو می‌کند به زنش و می‌گوید: «فلانی دیگر با این آمدنش، ما را از رو برد!» اینها کارهای اولیای خداست! اصلاً نگاه نمی‌کند که طرف به دیدنش آمده یا نیامده است؛ چیزی پشت سرش می‌گوید یا نمی‌گوید؛ انگار نه انگار! می‌گوید: «فلانی ما را از رو برد، حالا دیگر بلند شویم و به دیدنش برویم!» خلاصه، یکی دو روز بعد با زنش و... می‌آیند دیدن آقا، و همین رفتن آقا باعث می‌شود که نظر آن شخص نسبت به بقیّۀ جریان‌ها هم برگردد. تا حالا که فلان کس، اوّل مرتد و اوّل بی‌دین بود! حالا شروع می‌کند از او معذرت خواهی کردن که ما اشتباه کردیم، غلط کردیم، ما را ببخش و ما را حلال کن! می‌بیند چقدر قضایا متفاوت است؟! مدام پیغام، مدام پیغام، توسّط مادر، توسّط برادر و توسّط دیگران می‌فرستاد، این‌طرف بگو، آن‌طرف بگو؛ یک مطالب خلافی را می‌گفت! (به طرف گفتند: نرو جلوی پشت بام! از پس آمد و از آن‌طرف افتاد!) حالا این دیگر از آن‌طرف افتاده بود و شروع کرد مطالبی را به بعضی‌ها نسبت دادن. گفتیم: آقا، این‌طوری هم نیست، آخر ما نمی‌خواهیم از آن‌طرف بیفتی! همین وسط بایست، نه این‌طرف بیفت و نه آن‌طرف! ما راضی نیستیم حرف‌های خلاف، ولو نسبت به دیگران زده بشود، و این درست نیست! می‌گفت: «فلان است و چنان است ولی آقا سیّد محسن خبر ندارد و نمی‌داند!» گفتیم: این مسائل را نگو، درست نیست، صحیح نیست، آدم باید مواظب دهانش باشد! و بعد هم دیگر مسائلش به کجا منتهی شد و...!

 این عمل اولیای خدا برای ما الگو می‌شود که ما در رفتارمان چه کنیم، ما در رفتار خودمان فقط خیر را در نظر بگیریم و دیگر مسائل نفسانیِ خودمان را کنار بگذاریم.

 مشکل است، همۀ ما درگیر نفس هستیم! من الآن با خودم فکر می‌کنم که من اهلیّت این را دارم؟ امّا می‌بینم ما اهلش نیستیم، ولی خب بالآخره می‌خواهیم یک قدمی هم بردایم! این هم در این مسئله هست و تا این مسئله انجام نشود، قدم بعدی برداشته نخواهد شد!

# سلوک یعنی کنار گذاشتن نفس و جایگزین کردن ارادۀ او

 دو سه بار این مسئله را گفتم که من یک‌وقت وضعیّتی برایم پیش آمده بود و در انجام مطلبی که آقا فرمودند، کوتاهی کردم و با خودم می‌گفتم که چرا باید این‌طور باشد؟! ذهنم هیچ منطقی را نتوانست برای این امر توجیه کند، چون همۀ جهات و همۀ وسائل و همۀ جوانب آماده بود و هیچ جهتی نمانده بود؛ بعد در یک جریانی متوجّه شدم که خودم یک مشکل نفسانی داشتم و این مشکل نفسانی می‌بایست به این وسیله از بین برود، و چون انجام ندادی هنوز آن مشکل در تو هست، و به من گفتند که:

برای اینکه این مشکل از بین برود باید جریان دیگری نظیر این انجام بشود، آن‌وقت اگر از پل گذشتی دیگر درست است و این مشکل تو از بین می‌رود؛ امّا اگر نگذشتی دوباره همین‌جا هستی!

 همۀ قدم‌های سلوکی همین است، و اصلاً سلوک یعنی پا روی نفس گذاشتن و حرکت کردن! باید پا روی نفس گذاشته بشود، آن‌وقت مسئله برای انسان راحت می‌شود. وقتی که انسان در ذهن خودش قضایا را به این نحو توجیه کند که خودش را از واقعه کنار بگذارد و خود قضیه و خود امر را برای خود آن امر انجام بدهد، نه برای خودش، و دیگر پای نفس خودش را جلو نکشد؛ این یک‌قدر مطلب را سبک‌تر می‌کند!

 صحبت در این است که برای نجات یک نفس که در ورطه‌ای افتاده و در موقعیّتی افتاده است، دیگر من نباید خودم را در نظر بگیرم. الآن این را به من گفتند، خب بگویند؛ من نباید خودم را در نظر بگیرم، شما نباید خودتان را در نظر بگیرید، کسی نباید خودش را در نظر بگیرد! ما باید او را در نظر بگیریم که این الآن باید نجات پیدا بکند؛ این است قضیه! آن حرف‌هایی را که آن بندۀ خدا به آقا می‌زد اگر بشنوید، به‌جای دوتا شاخ، بیست‌تا، سی‌تا شاخ درمی‌آورید! بنده در نفس‌الامر و ثبوت ـ نه در اثبات ـ هیچ‌گونه اطمینانی ندارم به اینکه واقع چیست، و با این تفکّرات وخیالاتی که دورتادور ما را گرفته است، ما نمی‌دانیم، شاید واقعاً او به خودش حق می‌دهد که این واقعه خلاف درآمده است، خب حق بدهد! ما نباید به خودمان نگاه کنیم که او این حرف را زده است، پس ما هم این موضع را بگیریم!

 خلاصه، اگر ما بخواهیم خودمان را با این ادعیۀ حضرت سجّاد که:

مِن أینَ لیَ الخَیرُ یا رَبِّ؛ «کجا و کِی می‌تواند خیر از من تراوش کند درحالتی‌که» و لا یُوجَدُ إلّا مِن عِندِکَ؛ «همۀ آن دست توست!»

مطابق بکنیم، باید آن مسائلی را که با نفس ما سر و کار دارد کنار بزنیم و فقط خیر را از ناحیۀ او بدانیم، و بدانیم این قدمی که الآن داریم برای خیر برمی‌داریم، دستی پشت کار است که دارد ما را حرکت می‌دهد؛ باز به خود نگیریم! گرچه این امر موجب خیر است، ولی بخواهیم که نفعش بیشتر به خودمان برسد! شما که می‌خواهی یک معامله بکنی، یک معامله بکن که صددرصد در آن ربح باشد؛ نباید به نود درصد و هشتاد درصد و هفتاد درصد اکتفا کرد! لذا در قدم‌هایی که انسان برمی‌دارد، باید قدم‌هایی برداشته بشود که به‌هیچ‌وجهی خودش را اصلاً ملاک قرار ندهد! همین که آقای حدّاد می‌فرمایند:

مردم مدام می‌گویند: به من اضافه کن، اضافه کن! نمی‌گویند: از ما کم کن! و نمی‌آیند خودشان را کنار بگذارند![[14]](#footnote-14)

 لذا چه در مسئلۀ ایشان و چه در مسئلۀ غیر ایشان، در آنجایی که ما احساس کنیم حکمی از ناحیۀ ولیّ آمده و اشاره‌ای شده است، باید آن اشاره را بگیریم و به آن ترتیب اثر بدهیم و به دنبالش برویم و این فرصت طلایی را از دست ندهیم؛ که اگر این فرصت از بین برود، پیدا شدن فرصت دیگری برای ما مشکل است.

 می‌توانیم بگوییم بیت زیر تا حدودی مربوط است:

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت \*\*\* کآنکه شد کشتۀ او نیک سرانجام افتاد[[15]](#footnote-15)

 شمشیر غم: یعنی آن آثار جلالیّه و آن بارقّه‌های جلالیّه‌ای که می‌آید. می‌گوید: این بارقه‌های جلالی را رقص‌کنان باید بگیری، نه اینکه از آن فرار کنی، بلکه به دنبالش بروی! نه اینکه اخم کنی و بگویی: ای داد بیداد و... خب حالا چاره‌ای نیست و بزرگان می‌گویند و ما هم می‌رویم و...! بلکه باید رقص‌کنان رفت که اگر رقص‌کنان بروی، آن‌وقت رقص‌کنان هم به تو می‌دهند و هرچه بخواهند می‌دهند! امّا اگر اخم کردی، به تو می‌دهند امّا کمتر می‌دهند؛ دیگر بستگی به این دارد که چقدر همّتت بالا باشد و خدا چقدر مدد کند و خدا چقدر توفیق بدهد. هیچ‌وقت به خودمان نگیریم! اگر دیدیم کاری کردیم، ببینیم خدا چقدر مایه گذاشته است؛ کم گذاشته یا زیاد گذاشته است؟ بدی را از خودمان ببینیم و آن جنبۀ جمالش را از او ببینیم و اینکه او چقدر به ما توفیق داده است.

اللَهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

1. الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ١، ص ١٥٧، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی. اللَه شناسی، ج ١، ص ٢٤٨:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبتت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به‌وجود آید، درحالی‌که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی‌که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به‌وسیلۀ تو؟!» [↑](#footnote-ref-1)
2. مثنوی معنوی، دفتر اول:

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی \*\*\* زاری از ما نی، تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست \*\*\* ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات \*\*\* برد و مات ما ز توست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان \*\*\* تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدم هاییم هستی‌ها نما \*\*\* تو وجود مطلق و هستیّ ما

ما همه شیران ولی شیر علَم \*\*\* حمله‌شان از باد باشد دم به دم

حمله‌شان از باد و ناپیداست باد \*\*\* جان فدای آنکه ناپیداست باد

باد ما و بود ما از دادِ توست \*\*\* هستی ما جمله از ایجاد توست

 \*\*\*

ما نبودیم و تقاضامان نبود \*\*\* لطف تو ناگفتۀ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقّاش و قلم \*\*\* عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قَدرت، خلق جمله بارگه \*\*\* عاجزان چون پیش سوزن، کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند \*\*\* گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند به دفع \*\*\* نطق نی تا دم زند از ضرّ و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت \*\*\* گفت ایزد ﴿مَا رَمَيۡتَ إِذۡ رَمَيۡتَ﴾

گر بپرّانیم تیر آن کی ز ماست \*\*\* ما کمان و تیر اندازش خداست

 \*\*\*

گر به جهل آییم آن زندان اوست \*\*\* ور به علم آییم آن ایوان اوست

ور به خواب آییم مستان وییم \*\*\* ور به بیداری به دستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم \*\*\* ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست \*\*\* ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ \*\*\* چون الف کو خود چه دارد هیچ هیچ [↑](#footnote-ref-2)
3. سوره نور (٢٤) آیه ٣٠؛ افق وحی، ص ٤٨١:

«به مؤمنان بگو که چشمان خود را بر نامحرم نیندازند.» [↑](#footnote-ref-3)
4. سوره نور(٢٤) آیه ٢؛ نور ملکوت قرآن، ج ٢، ص ٢١:

«زنی را که زنا کرده است و مردی را که زنا کرده است، واجب است بر شما که هر کدام را علیٰ‌حِده یکصد تازیانه بزنید.» [↑](#footnote-ref-4)
5. مهج الدعوات، ص ٦؛ الثاقب فی المناقب، ص ٣٠١. [↑](#footnote-ref-5)
6. الکافی، ج ٥، ص ٥٢٨. [↑](#footnote-ref-6)
7. همان، ص ٥٢٨:

«عن أبی‌جَعفَرٍ علیه السّلام عن جابرِ بنِ عَبدِاللَهِ الأنصاری قالَ:

 خَرَجَ رَسولُ اللَهِ صلّی اللَهُ علیه و آله و سلّم یُریدُ فاطِمَةَ علیها السّلام و أنا مَعَهُ، فَلَمّا انتَهَیتُ إلَی البابِ وَضَعَ یَدَهُ عَلَیهِ فَدَفَعَهُ ثُمّ قالَ: ”السّلامُ عَلَیکُم!» فقالَت فاطِمَةُ: ”عَلَیکَ السّلامُ یا رَسولَ اللَه!“ قالَ: ”أدخُلُ؟“ قالَت: ”اُدخُل یا رَسولَ اللَهِ!“ قالَ: ”أدخُلُ أنا و مَن مَعی؟“ فَقالَت: ”یا رَسولَ اللَهِ لَیسَ عَلَیَّ قِناعٌ!“ فَقالَ: ”یا فاطِمَةُ، خُذی فَضلَ مِلحَفَتِکِ فَقَنِّعی بِهِ راسَک!“ فَفَعَلَت ثُمّ قالَ: ”السّلامُ عَلَیکُم!“ فَقالَت فاطِمَةُ: ”و عَلَیکَ السَّلامُ یا رَسولَ اللَه!“ قالَ: ”أدخُلُ؟“ قالَت: ”نَعَم یا رَسولَ اللَه!“ قالَ: ”أنا و مَن مَعی؟“ قالَت: ”و مَن مَعَک؟“ قالَ: ”جابرٌ.“ فَدَخَلَ رَسولُ اللَهِ صلّی اللَهُ علیه و آله و سلّم و دَخَلتُ و إذا وَجهُ فاطِمَةَ علیها السّلام أصفَرُ کانّهُ بَطنُ جَرادَةٍ، فَقالَ رَسولُ اللَهِ صلّی اللَه علیه و آله و سلّم: ”ما لی أرَی وَجهَکِ أصفَرَ؟!“ قالَت: ”یا رَسولَ اللَه، الجوعُ!“ فَقالَ صلّی اللَه علیه و آله و سلّم: ”اللَهُمَّ مُشبِعَ الجَواعَةِ و دافِعَ الضَّیعَةِ، أشبِع فاطِمَةَ بِنتَ محمّدٍ!“

قالَ جابِرٌ: فَوَاللَهِ لَنَظَرتُ إلَی الدَّمِ یَنحَدِرُ مِن قُصاصِها حَتَّی عادَ وَجهُها أحمَرَ، فَما جاعَت بَعدَ ذلکَ الیَوم.» [↑](#footnote-ref-7)
8. دلائل الإمامة، ص ١٤٠؛ تأویل الآیات، استرآبادی، ص ٢٤١؛ روضة الواعظین، ج ٢، ص ٢٨٢. [↑](#footnote-ref-8)
9. مناقب آل أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ٤، ص ٣٣٣. [↑](#footnote-ref-9)
10. رجوع شود به الکافی، ج ٢، ص ٤٢٣. [↑](#footnote-ref-10)
11. سوره نور (٢٤) آیه ٣٠. افق وحی، ص ٤٨١:

«به مؤمنان بگو که چشمان خود را بر نامحرم نیندازند.» [↑](#footnote-ref-11)
12. الکافی، ج ٥، ص ٥٢١:

«عن أبی‌جَعفَرٍ علیه السّلام قالَ: استَقبَلَ شابٌّ مِنَ الأنصارِ امراةً بِالمَدینَةِ ـ و کانَ النِّساءُ یَتَقَنَّعنَ خَلفَ آذانِهِنَّ ـ فَنَظَرَ إلَیها و هی مُقبِلَةٌ، فَلَمّا جازَت نَظَرَ إلَیها و دَخَلَ فی زُقاقٍ قَد سَمّاهُ بِبَنی فُلانٍ فَجَعَلَ یَنظُرُ خَلفَها، و اعتَرَضَ وَجهَهُ عَظمٌ فی الحائِطِ أو زُجاجَةٌ فَشَقَّ وَجهَهُ؛ فَلَمّا مَضَتِ المَرأةُ، نَظَرَ فإذا الدِّماءُ تَسیلُ عَلیٰ صَدرِهِ و ثَوبِهِ، فَقالَ: ”وَاللَهِ لَآتِیَنَّ رَسولَ اللَهِ صلّی اللَه علیه و آله و لَأُخبِرَنّهُ!“

قالَ: فأتاهُ، فَلَمّا رآهُ رَسولُ اللَهِ صلّی اللَه علیه و آله قالَ لَهُ: ”ما هَذا؟“ فأخبَرَهُ؛ فَهَبَطَ جَبرَئیلُ علیه السّلامُ بِهَذِهِ الآیَةِ: ﴿قُل لِلمُؤمِنينَ يَغُضّوا مِن أبصارِهِم وَ يَحفَظوا فُروجَهُم ذلِكَ أزكى لَهُم إنَّ اللَهَ خَبيرٌ بِما يَصنَعون‌﴾.»

ترجمه: «امام باقر علیه السّلام فرمود: جوانی از انصار در مدینه با زنی روبرو شد ـ در آن زمان رسم زنان بر این بود که روسری‌های خود را پشت گوش می‌بستند ـ و آن جوان چشم بر آن زن دوخته بود تا اینکه به دنبال او وارد کوچه‌ای شد درحالی‌که از پشت به زن نگاه می‌کرد. در این هنگام استخوان یا شیشه‌ای از دیوار به صورتش برخورد کرد و آن را شکافت. چون زن دور شد، جوان به خود آمد و خون را بر سینه و لباسش جاری یافت.

جوان با خود گفت: ”به خدا قسم که نزد پیامبر می‌روم و او را از این امر باخبر می‌کنم!“

چون رسول خدا صلّی اللَه علیه و آله او را چنین یافت، فرمود: ”این چه وضعی است؟“ جوان جریان را گفت؛ آنگاه جبرئیل با این آیه نازل شد که: ﴿به مردان با ایمان بگو که چشم‌های خود را فرو گیرند و عفاف خود را حفظ کنند! این برای آنان پاکیزه‌تر است. همانا خداوند به آنچه انجام می‌دهند آگاه است.﴾» [↑](#footnote-ref-12)
13. روح مجرد، ص ٢٧٣. [↑](#footnote-ref-13)
14. رجوع شود به روح مجرد، ص ٢٦٩. [↑](#footnote-ref-14)
15. دیوان حافظ، غزل ١٧٧. [↑](#footnote-ref-15)